

مرد آرام سرش را از زیر لحاف کهنه و رنگ و رو رفته بیرون آورد.

زنش را دید که داشت دستان ترک خورده اش را که از سرما این چنین شده بود، روی چراغ نفتی گرم می کرد. دلش به حال او سوخت.

احساس کرد زنش از او با عرضه تر است. به خودش قول داد فردا صبح زود برای پیدا کردن کار بیرون برود.

روز بعد با صدای گریه بچه اش از خواب بیدار شد. باز زنش نبود.

احساس کرد گرسنه شده. موقع اذان **ظهر** بود.
